

رنگ آسمان به شکل قلب است

چسبیل

مترجم: منصوره خمکده



رنگ آسمان به شکل قلب است

..... نویسنده: چسیل • مترجم: منصوره خُمکده
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۶-۱۴-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: چسیل، ۱۹۸۰-م Chesil □ عنوان و نام پدیدآور: رنگ آسمان به شکل قلب است / چسیل؛ مترجم منصوره خُمکده؛ ویراستار سمیه شکرزاده □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص. □ شابک: ۶-۱۴-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۲۰، the color of sky is the shape of the heart □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱م. □ Young adult fiction, English-- ۲۱st century □ شناسه افزوده: خُمکده، منصوره-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج] شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۹۶۰۱۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست مطالب

آن‌جانه!	۷
کفش‌ها	۱۰
خیلی طولانی	۱۳
انتخاب‌ها	۱۸
استفانی	۲۲
برگه‌اعتراف	۳۴
اولین روز مدرسه	۳۵
یک کلاس غیرعادی	۳۷
نینا	۴۰
اولین نامه از کره شمالی	۴۲
نیوگو؟	۴۳
تنبيه سکوت	۴۶
کره‌ای‌ها، برید بیرون	۵۱
قاب عکس‌های داخل کلاس	۵۵
دومین نامه از کره شمالی	۵۷
به عشق چیزداگ	۵۸
تیودونگ	۶۳

خانواده کیم.....	۶۷
شیاطین در سالن سرگرمی.....	۷۱
سومین نامه از کره شمالی.....	۷۸
راز.....	۷۹
انقلابی در آموزش.....	۸۲
بیانیه.....	۸۸
آخرین پری.....	۹۰
من، تنهای تنها.....	۹۷
این فضاها.....	۱۰۰
تمبرها.....	۱۰۱
قطعه ای از زمان.....	۱۰۴
پاستیل خرسی.....	۱۰۵
ستاره ای دیگر.....	۱۰۹

آن جانہ!

آن روز با روزهای دیگر هیچ فرقی نداشت؛ دبیرستان مثل همیشه بی رحم بود. زنگ زیست شناسی بود که جان، پسر نامرئی کلاس، دوباره زد زیر گریه و زیر میز قایم شد. او به پشت افتاد و در حالی که دست هایش را روی زمین می کوبید مثل بچه ها اشک ریخت. قبلاً هم این اتفاق افتاده بود. جان به کج خلقی معروف بود. او به نسبت یک بچه معمولی، بسیار احساسی تر بود. شاید دیدن نمودار تشریح خرگوش در کتاب درسی ناراحتش کرده بود، شاید داستان از این قرار بود که جان مهربان ترین و حساس ترین پسر دنیا بود. دبیرستان واقعاً جای بی رحمی بود. در واقع فقط یک مدرسه نبود، تمام دنیا در آن خلاصه می شد و با جان یا بدون او همچنان به مسیر خود بی وقفه ادامه می داد.

از شدت گریه حنجره اش داشت پاره می شد، اما به نظر می رسید کسی صدایش را نمی شنود. هیچ کدام از دانش آموزان مدرسه خیلی اهل درس و مطالعه نبودند، اما در آن لحظه چنان خودشان را با کتاب های درسی مشغول کرده بودند و سرشان را مثل کبک در برف فرو برده بودند که انگار نه انگار! صحنه عجیبی بود، تردیدی وجود نداشت که آن ها کمترین علاقه ای به خواندن آن چه در آن کتاب ها نوشته شده بود ندارند. انگار از چهره تمام بچه های کلاس این عبارت فوران می کرد: *خب دیشب خواب خنده دار دیدم و حالا که بیدارم قیافه ام یک جورى شده که انگار همین الان است که بزنم زیر خنده.*

با وجود این که همه بچه های مدرسه از وضعیت جان اطلاع داشتند، بعضی از آن ها هنوز با او سر یک میز می نشستند و تنها زمانی که جان گریه می کرد توجهشان به او جلب می شد و می گفتند: *ا، تو این جا بودی!*

آن ها قبل از شروع کلاس کنار هم نشسته بودند، اما حالا طوری رفتار می کردند که انگار او از ناکجا آباد یا جای دیگری ظاهر شده است.

بچه ها با نفرت به جان نگاه می کردند، انگار که او یک بیماری بسیار عفونی دارد. در چشمان تک تک آن ها می شد خواند که به خودشان می گویند: *اگر به او*

دست بزنی، تمام انگشتانت متورم می‌شود و به خارش می‌افتد و کل روزت خراب می‌شود! با وجود این، هیچ‌یک از بچه‌ها به خودش زحمت نمی‌داد پشت میز دیگری بنشینند. به هر حال چه این کار را می‌کردند چه نمی‌کردند، فرقی نداشت. از نظر آن‌ها همه جای کلاس آلوده شده بود.

اما یک چیزی خیلی عجیب بود؛ با وجود این که بیست دانش‌آموز در کلاس‌مان داشتیم، حتی من هم گاهی تا وقتی که جان زیر گریه نمی‌زد متوجه حضورش نمی‌شدم. وقتی گریه نمی‌کرد، در ناپدید کردن خودش نه تنها بهترین در جهان بلکه در کل کهکشان بود؛ چنین کسی نه تنها می‌توانست هر بار برندهٔ قایم‌موشک بازی باشد، بلکه احتمال زیادی وجود داشت که همه به خانه‌هایشان برگردند و فراموش کنند که او هنوز در جایی پنهان شده است. خیلی بعید بود که اصلاً کسی متوجه نبودن او حتی در روز بعد شود.

در یک سال و نیمی که به مدرسه منتقل شده بودم، هرگز جان را هیچ جایی جز کلاس ندیده بودم و اصلاً متوجه ورود او به کلاس هم نشده بودم. تا جایی که یادم می‌آید، او همیشه قبل از همه وارد کلاس می‌شد و سایه‌ای کمرنگ از خود برجا می‌گذاشت.

فقط معلم کلاس به او نیم‌نگاهی می‌انداخت، چون با گریه و زاری‌های بلندی که می‌کرد، نیم‌نگاه حداقل کاری بود که می‌شد انجام داد. به هر حال با اطمینان می‌گویم که بعضی از افراد کلاس حتی یک بار هم به خودش زحمت نگاه کردن به جان را نداده بودند؛ مخصوصاً پسرها که احتمالاً فکر می‌کردند با نگاه کردن به او بیماری واگیردارش به آن‌ها سرایت کند.

به هر حال معلم چند بار به جان نگاه کرد. من هم اتفاقی نگاهم به چهرهٔ خانم معلم افتاد، تنفر از نگاهش می‌بارید. انگار چشمانش به یک کنهٔ بزرگ افتاده بود که داشت داخل پتوها وول می‌خورد.

بعد جوری که انگار پیش خودش می‌گفت: خیلی خوش‌حالم که تو پسر من نیستی! طوری پشتش را به او کرد که انگار اصلاً جان وجود نداشت و به درس‌دانش ادامه داد.

و مثل همیشه کلاس ادامه پیدا کرد. جان بلندتر گریه کرد. تمام جهان به او خندیدند و او حتی بلندتر از همیشه ناله سر داد. در آن سوی کشور، رئیس‌جمهور بوش در حال اعزام نیرو به عراق بود. جان به گریه کردن ادامه داد و در همان زمان،

الگوی زندگی من، مایکل جکسون، به اتهام کودک آزاری دستگیر شد. جان دوباره ناله‌ای بلند سر داد و جوری دست‌هایش را روی زمین کوبید که انگار می‌خواست آن را از وسط نصف کند.

با این حال، سوسک سرگین غلتان به درست کردن گلوله‌های خاکی خود ادامه داد. بله، این دنیا در قالب کلمات زیادی زیبا بود.

جان آن قدر به لگد زدن ادامه داد که انگار نیت کرده شکافی در زمین ایجاد کند. ده دقیقه گذشت و قبل از این که بتواند به شاهکاری حماسی دست یابد متوقف شد، بعد جوری که انگار خاطره نادیده گرفته شدن را از ذهنش پاک کرده باشد، شروع به مرور صفحات کتاب درسی کرد. او به نمودار خرگوش تشریح شده خیره شد، اما این بار دیگر گریه نکرد.

برای او متأسف بودم. سرم را برگرداندم و به ساعت روی دیوار خیره شدم و آرزو کردم که زمان زودتر بگذرد.



کفش‌ها

کف راهروی بی‌سقفی که کمدهایمان در آن قرار داشت نشستم. حتی با سرعت کم، کمتر از دو دقیقه طول می‌کشید تا از یک طرف سالن به طرف دیگر آن رفت. هدفونم را روی گوشم گذاشتم و آلبوم دوم ریدیوهد^۱ را انتخاب کردم. بعد خودم را سرگرم کاری کردم که هر روز انجام می‌دادم؛ تماشای کفش‌هایی که از کنارم می‌گذشتند. کفش‌ها مدام عقب و جلو می‌رفتند.

بوی شدید باران به مشامم می‌خورد، شاید به این دلیل که نزدیک حیاط نشسته بودم. آن بوی مرطوب و غم‌انگیز را دوست داشتم. کف کفش‌های بچه‌ها خیس و سُرشده بود که البته طبیعی بود.

فقط بین ماه‌های ژوئن و آگوست اورگن^۲ باران به خود نمی‌دید. جدا از آن ماه‌های تابستان، تقریباً هر روز باران می‌بارید. همیشه فکر می‌کردم که تعداد خودکشی‌ها در این ایالت به طرز ویژه‌ای زیاد باشد تا زمانی که متوجه شدم در واشنگتن، درست در شمال ما، آمار حتی بیشتر هم بود.

به هر حال همیشه روی زمین می‌نشستم، بدون توجه به این که چه قدر خیس یا کثیف می‌شوم.

اگرچه مدرسه در منطقه‌ای قرار نداشت که بتوان اسم روستا روی آن گذاشت، اما دورتادور دبیرستان را جنگل‌های سرسبز احاطه کرده بود و به سختی می‌شد آن را یک مدرسه شهری تلقی کرد.

اگر در ایستگاه پایین جاده سوار اتوبوس می‌شدید و بیست دقیقه‌ای اتوبوس حرکت می‌کرد، در نهایت به مرکز شهر با ساختمان‌ها و فروشگاه‌هایی با نام تجاری معروف می‌رسیدید، اما با سنجاب‌هایی که در درختان کنار پارکینگ مدرسه زندگی می‌کردند، نمی‌شد این مکان را شهر نامید؛ حداقل در مقایسه با جایی که من از آن آمده بودم.

گزینه‌های خرید در شهر محدود بود و وقتی به محصولات موسیقی مورد علاقه^۳ مردم می‌رسید، میزان محدودیت‌ها بیشتر هم می‌شد. خواننده‌های هیپ‌هاپ^۳

1. Radiohead

2. Oregon: یکی از ایالت‌های آمریکا

3. Hip-hop: نوعی موسیقی